



مهدی ابراهیمی روزنامه‌نگار

# سفر روح به گذشته



«آینا» دختری شاد بود که خیلی از ساکنان محله‌شان در غرب نیوجرسی او را می‌شناختند. در دوران مدرسه یکی از بهترین بازیگران تئاتر بود تا اینکه به دانشگاه رفت و از همان روز نخست توجه بسیاری از هم‌دانشگاهی‌هایش را به خودش جلب کرد.

قوی‌ترین رقیب «آینا» که سعی داشت بازیگری‌اش را به رخ دیگران بکشد، پسری به نام «نیومن» بود. او بسیار خوش‌چهره و با گفتاری قوی بود. «آینا» و نیومن خیلی زود با هم آشنا شدند و طولی نکشید که بین آنها علاقه زیادی به وجود آمد به طوری که این دختر و پسر وقتی مجبور بودند در کنار هم نباشند، به تائید شماره‌ی می‌پرداختند تا روزی دیگر شروع شود و کنار هم باشند.

در دانشگاه همه می‌دانستند نباید وارد حریم علاقه آنها شوند و هیچ‌کس به خودش اجازه نمی‌داد یا در کلیم آن دو بکند. روزها به شادی می‌گذشت تا اینکه در فارغ‌التحصیلی با گروهی از دانشجویان قدیمی قرار بر این شد گروه «آینا» و «نیومن» تئاتر عاشقانه‌ای را روی پرده ببرند. همه می‌دانستند این تئاتر واقعیت زندگی بین دختر و پسر است که باید نقش بازی کنند اما یک اتفاق غیرمنتظره باعث شد نیومن، از این تئاتر دور بماند و جای او پسر دیگری نقش جوان عاشق پیشه را برعهده بگیرد. «نیومن» در بازی فوتبال از ناحیه پا دچار شکستگی شده و زخم‌های شدیدی روی صورتش به‌وجود آمده بود. «آینا» خیلی ناراحت شد اما چاره‌ای نداشت، تنها حرفی که زد، گفت:

- «روی سن مطمئن باش، همیشه به یاد توام.»

همین برای نیومن کافی بود، او نمی‌دانست غیبت او روی سن، سرنوشت آن دو را تغییر خواهد داد و دانشگاه‌شان مهمان ویژه‌ای از هالیوود دارد. یک گرمور و کارگردان نیمه‌مشهور در بین تماشاچیان به تماشای تئاتر عاشقانه نشست و خیلی تحت تأثیر بازی قوی «آینا» قرار گرفت و این در حالی بود که همه می‌دانستند نیومن، همپای این دختر شاد نقش بازی می‌کند.

تئاتر تمام شد و همه به «آینا» تبریک گفتند. نیکلاس نیز از بین جمعیت به او نزدیک شد، خودش را با تمام افتخاراتش معرفی کرد و سپس گفت که خیلی دوست دارد «آینا» را در هالیوود زیارت کند. انگار دنیای «آینا» در یک لحظه زیر و رو شد، هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد که چنین شرایطی برای او پیش بیاید. از خوشحالی در پوست خود نمی‌کنجید. نیکلاس قول داد برای او دعوتنامه‌ای بفرستد و با گرفتن شماره تلفن، اجازه خواست مرمض شود.

«آینا» این ماجرا را با خوشحالی به نیومن بازگو کرد و برخلاف تصور، ناراحتی را در چهره‌اش پسر دید. او احساس کرد نیومن حسادت کرده است، غافل از اینکه نیومن دوست نداشت با رفتن «آینا» به هالیوود، بین او و این دختر فرسنگ‌ها فاصله بفتد. دو سال گذشته بود و ماجرای هالیوود کاملاً فراموش شد و «آینا» با نیومن، چهره‌های نخست تئاتر شهرستان لقب گرفته بودند. آنها از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده و هر دو در شرکتی خصوصی مشغول به کار بودند. آخر ماه ژانویه بود که نامه‌ای به در خانه «آینا» آمد. در آن نیکلاس با بیان اینکه منتظر بود تا دانشگاه «آینا» پایان یابد، او را به هالیوود دعوت کرده بود. «آینا» نگران شد چرا که نیومن به او پیشنهاد ازدواج داده و این دختر پذیرفته بود در تاپستان با او ازدواج کند. همان روز نزد نیومن رفت و ماجرا را به او گفت. نیومن سکوت کرد و زمانی که شنید «آینا» خیلی زود او را نیز به هالیوود خواهد برد و قول گرفت «آینا» به وعده‌هایش وفادار باشد، لبخندی زد و گفت:

- فقط عشق بین من و تو را فراموش نکن.

روز سفر رسید و بود و اخم بر چهره نیومن نشسته بود. «آینا» با خوشحالی به او گفت که در نخستین تماس همه چیز را از هالیوود به او خواهد گفت. «آینا» رفت، همان روز نخست زنگ زد، دلتنگ بودند و هر دو گریه کردند. روز بعد باز تماس گرفت، یک ماهی نشده بود که تماس‌های روز در میان شد و

بعد یک هفته‌ای تا اینکه به ماه رسید و «آینا» به خاطر مشکلاتش در زمینه فیلم‌ها که اکثر نقش حاشیه‌ای داشت، اصلاً فرصت فکر کردن به نیومن را پیدا نکرد. نیومن که پیش‌بینی می‌کرد چنین اتفاقی بیفتد، افسرده و دلگیر در شهر خود قدم می‌زد و به مشروبات الکلی پناه برده بود و خیلی زود آن چهره آراسته و زیبا را از دست داد و یک دائم‌الخمر شد.

«آینا» می‌خواست جزو نقش‌های اول باشد وقتی نیکلاس به او گفت که باید تغییراتی در چهره‌اش بدهد، پذیرفت زیر تیغ جراحی زیبایی برود. روز عمل خیلی استرس داشت، دکتر بیهوشی بالای سرش ایستاد و خواست تا سه بشمارد. هنوز به رقم سه نرسیده بود که خاموش شد و...

بعد از عمل جراحی، پزشکان هر کاری کردند، «آینا» به هوش نیامد و تحت مراقبت‌های ویژه قرار گرفت. او سه ماه در حالت بیهوشی بود تا اینکه چشم باز کرد و از همان ابتدا اسم نیومن را به زبان آورد.

نیکلاس بیش از همه تعجب کرده بود. او نیومن را در دوران می‌شناخت. «آینا» به نیوجرسی سفر کرد و با پولی که جمع کرده بود، شرکت بازیگری دایر کرد. دیگر هیچ‌گاه به هالیوود بازنگشت و با نجات نیومن از وضعیت اسفبارش، زندگی خوبی را با هم شروع کردند. تنها ایراد این زندگی شیرین، رفتارهای عصبی و روانی «آینا» بود که بعد از روانکاو‌های بسیار، آنها نزد مایکل مورفی رفتند و این دکتر با شنیدن سرنوشت «آینا»، او را روی صندلی هیپنوتیزم نشانند و خواست به سوالات او جواب بدهد:

چه می‌بینی؟

نورهای بسیار قوی و سه مرد که لباس سبز مخصوص اتاق عمل را پوشیده‌اند، سعی می‌کنم بشمارم اما وای نمی‌دانم چرا در یک لحظه همه جا تاریک شد.

منظورت از تاریکی چیست؟

انگار شب برق‌ها در کمتر از ثانیه‌ای قطع و وصل شوند، با یک تفاوت که من قبل از تاریکی روی تخت دراز کشیده بودم و با روشن شدن همه جا، من بالای سر تیم جراحی هستم.

یعنی اینکه پرواز کرده‌ای؟

جسمم را می‌بینم که روی تخت دراز کشیده و دکترها در حال عمل هستند. اما من که حتماً روح شده‌ام، بالای سر همه‌شان هستم. حتماً مرده‌ام و گرنه که در جسمم می‌ماندم. کسی متوجه تو نیست؟

نزد دکتر اصلی ام ایستاده‌ام. سعی می‌کنم من را

احساس کند اما او غرق در کار است و اعتنایی به من ندارد. صدایشان کردم اما کسی نشنید، من حتماً مرده‌ام.

حرکت می‌کنی صدای شبیه به زنگوله نمی‌شنوی؟

نه، هیچ صدایی نمی‌آید اما جالبه به‌راحتی از دیوار عبور می‌کنم.

نگرانی؟

حس خوبی دارم، اما با دیدن جسمم ناراحت می‌شوم. قرار بود من یکی از بهترین هنرپیشه‌های هالیوود شوم و الان سر یک عمل زیبایی مرده‌ام.

کسی در اطرافت نیست که با تو بتواند ارتباط برقرار کند؟

یک انرژی خاصی از بالای سقف احساس می‌کنم که انگار من را دعوت می‌کند آن سمت بروم و من حرکت می‌کنم و الان از سقف عبور کردم. باید سلام بدم هم.

یک مرد اینجا است که با دیدن من لبخندی زد، حتماً خودش نیز روح است.

پرس کیست؟

پرسیدیم، با صدای آرامی گفت که راهنمایم است، بعد باز خندید و خواست آمون صدایش بزنم.

آمون شبیه به انسان است؟

بله، دو چشم، ابروهای بلندی، دماغ کشیده و ریش و سیبیل بلندی دارد. چهره‌اش نور سفیدی از خود بیرون می‌دهد. کلاً به من آرامش می‌دهد، انگار در دنیایی که خواهم رفت، او همراهم خواهد بود.

هنوز بالای اتاق عمل بیمارستان هستید؟

به درخواست آمون از دیوار ضلع شرقی بیرون رفتم اما جالب اینکه برخلاف تصور به خیابان مشرف به بیمارستان نرفتم، اینجا یک فضای سرسبز و دشت وسیعی است.

یعنی بدون اینکه به سمت بالا بروید، وارد دنیای ارواح شدید؟

تصور نمی‌کنم دنیای ارواح باشد، اینجا هنوز زمین است و اصلاً بالا نرفته‌ایم. آمون دستم را گرفته و با خود می‌کشد.

در اطرافت، روح را راهنمای دیگری نمی‌بینی؟

هیچ روح و راهنمایی وجود ندارد، من و آمون تنها هستیم و با سرعت در حرکتیم.

همه دور و بر خودت را نگاه کن، نور زرد، آبی یا سفید نمی‌بینی؟

اگر به دنبال نورهای خاص دنیای ارواح هستی، باید بگویم نه! اینجا نورهای طبیعی زمینی است فقط نور سفید از آمون پخش می‌شود و جذابیت خاصی دارد.

چاره‌ای نداشتیم. وای انگار یک داستان تلخ زندگی‌ای را تماشا می‌کنم. نیومن عزیزم، چرا این طور شده است؟

مگر چه اتفاقی افتاده؟

آمون من را به در خانه «نیومن» برده است، او نه تنها سر کار نمی‌رود بلکه فقط مشروب می‌خورد، نیومن مریض شده است و روبه‌رویش عکس من و خودش است که در یک تئاتر گرفته‌ایم. به او قول داده بودم خیلی زود نیومن را نزد خودم در هالیوود ببرم. آمون علت این سفر به گذشته را نمی‌داند؟

آمون فقط با افسوس خوردن‌ها، دلخوری‌اش از رفتارهای من را نشان می‌دهد. نیومن در دنیای پدی غوطه‌ور شده و دل‌بیش من هستم. آمون می‌گوید این سفر، روح من را بیدار می‌کند و به جسمم توان بازگشت می‌دهد.

یعنی او به تو گفته که به جسمت برمی‌گردد؟

بله، روح من اجازه پرواز به دنیای ارواح را ندارد، حتی اصرار می‌کنم سفری کوتاه داشته باشیم اما او می‌گوید روح من به خاطر بی‌احترامی به خودش یک مرد باید در همین زمین اسیر باشد و عواقب کارش را ببیند.

پس «روح» به خاطر کارهای جسم در دنیای زمینی، مجازات می‌شود؟

بله، البته من مجازات نمی‌شوم بلکه در حال تنبیه و پالایش زمینی هستم و باید راه درست را انتخاب کنم.

انتخاب کنی یا مجبور هستی تسلیم دستورات راهنمایت باشی؟

آمون گفت که سفر به گذشته زنگ هشدار است و من با برگشتن به جسمم می‌توانم این سفر را نادیده بگیرم. پس قدرت انتخاب دارم و دستوری از سوی آمون صادر نشده است.

هنوز در دنیای گذشته‌ای؟

به لحظه حساس رسیده‌ام. وقتی که در فرودگاه نیومن خواست وعده‌هایم را فراموش نکنم و من قول دادم، الان سوار هواپیما شدم اما روح نیومن را دنبال می‌کند. او جلوی آینه سرویس بهداشتی فرودگاه ایستاده و به خود می‌گوید: «خودت را گول نزن، آینا تو را فراموش خواهد کرد.»

پیش‌بینی‌اش درست بود؟

کمی، اگر قرار بود فراموشش کنم، روحم در نیوجرسی چه می‌کرد؟ آمده‌ام تا او را فراموش نکنم و مطمئن باشم روزی همان «آینا» خواهم بود و شاید بهتر پس تصمیم خودت را گرفته‌ای؟

بله، آمون که فهمید من تنبیه و پالایش شده‌ام، دستم را گرفت و با حرکات زیگزاگی به سمت یک دریا که تا کنون ندیده‌ام برد و هر دو داخل آب شدیم. یعنی داخل دریا رفتید؟

بله و جالب اینکه انگار دریا پوسته همان سقف بیمارستان بود. الان بالای سر جسمم ایستاده‌ام. آمون خبلی اما در هالیوود همه اینچور چیزها مسخره است و جلوی پیشرفت آدم را می‌گیرد.

پس از این فراموشی راضی هستی؟ قلباً خیر، اما

همان روز نخست زنگ زد، دلتنگ بودند و هر دو گریه کردند. روز بعد باز تماس گرفت، یک ماهی نشده بود که تماس‌های یک روز در میان شد و بعد یک هفته‌ای تا اینکه به ماه رسید

لحظه حساس رسیده‌ام، وقتی که در فرودگاه نیومن خواست وعده‌هایم را فراموش نکنم و من قول دادم، الان سوار هواپیما شدم اما روح نیومن را دنبال می‌کند. او جلوی آینه سرویس بهداشتی فرودگاه ایستاده و به خود می‌گوید: «خودت را گول نزن، آینا تو را فراموش خواهد کرد.»